

جوان ثروتمندی نزد عارفی رفت و از او اندرزی برای زندگی نیک خواست.

عارف او را به کنار پنجره برد و پرسید: چه می بینی؟
گفت: آدم هایی که می آیند و می روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می گیرد.

بعد آینه بزرگی به او نشان داد و باز پرسید: در آینه نگاه کن و بعد بگو چه می بینی؟
گفت: خودم را می بینم.

عارف گفت: دیگر دیگران را نمی بینی.
آینه و پنجره هر دو از یک ماده ی اولیه ساخته شده اند: شیشه.
اما در آینه لایه ی نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته و در آن چیزی جز شخص خودت را نمی بینی.

این دو شی شیشه ای را با هم مقایسه کن:
وقتی شیشه فقیر باشد، دیگران را می بیند و به آن ها احساس محبت می کند.
اما وقتی از جیوه (یعنی ثروت) پوشیده می شود، تنها خودش را می بیند.
تنها وقتی ارزش داری که شجاع باشی و آن پوشش جیوه ای را از جلو چشمهایت برداری، تا بار دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوستشان بداری...